



خمره های مرموز گر گر

جلد اول

نویسنده: علی پاینده

تدوین و ویراستاری: نسرين قلندري

هفت هنر

دی ماه هزار و سیصد و نود و شش

طراح جلد: عرفان عظیمی



"یک"

بهار سال ۱۳۹۵ بود. سهراب رضایی استاد دانشگاه تهران در رشته های اسطوره شناسی و تاریخ بود. آن روز هم مثل اکثر روزهای دیگر در دفترش نشسته و مشغول جمع کردن وسایلش بعد از یک تدریس خسته کننده بود. از دید او دانشجویهایش اکثراً اصلاً چیزهایی که برای او حکم منشأ زندگی اش را داشتند را درک نمی کردند.

یا برای اینکه یک عده آدم ببخود که اساساً یا برای سرگرمی همینطوری مدرکی بگیرند؛ سر کلاس اسطوره شناسی او حاضر می شدند.

سهراب رضایی مردی بود مجرد، سی و چهار ساله که واقعاً از ادامه ی این زندگی کسالت بار تکراری خسته شده بود؛ این که هر روز

سر ساعت معینی بیدار بشود و لباس بپوشد و به دانشگاه بیاید و برای دانشجویهایی که هیچ کدام درکی از فلسفه ی اسطوره شناسی



نداشتند؛ درس بدهد و بعد سر ظهر، سر ساعت معینی وسایلش را جمع کند و دوباره به خانه بازگردد. توی همین فکرها بود که در دفترش به صدا درآمد. سهراب لباسش را مرتب کرد و گفت: بفرمایید.



مرد قد بلندی وارد شد که اندامی ورزیده و ورزشکاری داشت. ریش مرتب پر پشتی پهنای پایین صورتش را کاملاً پوشانده بود. لباس آستین بلندش را مثل آدم های مذهبی، انداخته بود روی شلوار. سهراب مدتی متعجب به مرد نگاه کرد و دوباره این بار لرزان تر گفت: بفرمایید.



مرد در حالی که دست راستش را به سمت سهراب دراز می کرد؛ گفت: سرگرد علی رحیمی هستم. عضو سپاه پاسداران. مرد با سهراب که کاملاً مشخص بود از رفتار مرد جا خورده دست داد.



سهراب که در دل از خودش می پرسید که چه اتفاقی افتاده که یک سرگرد سپاه به سراغش آمده است پرسید: چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟



علی رحیمی بدون تعارف یکی از صندلی های دفتر سهراب را کمی جلو کشید و نشست. از سهراب هم خواست که بنشیند. بدون مقدمه گفت: می دونید آقای رضایی، می خوام یه داستانی رو براتون تعریف کنم.



خیلی، خیلی سال پیش، شبی در شهر دمشق، در دربار خلیفه عبدالملک بن مروان اموی، مجلسی بر پا بود. خلیفه در جایگاه رفیع

تر خودش نشسته و ملازمان و بزرگان دولت در خدمتش بودند. یکی از ملازمان شروع کرد به تعریف از قدرت و عظمت سلاطین گذشته تا به حضرت سلیمان رسید.

او تعریف نمود که چگونه حضرت سلیمان دیوان و جنیان سرکش را شکست داد و بعد آن ها را در خمره های مسین زندانی کرد و سر خُم ها را با خاتم خود مَمهور نمود. یکی از درباریان بنام طالب بن سهل در این میان بلند شد و به خلیفه گفت که چنین خُم هایی هنوز هم در سرزمین مرموزی بنام گرگر در سواحل شمال آفریقا وجود دارند.

خلیفه خوشحال اظهار می دارد که بسیار خوشحال می شود؛ اگر خودش یکی از خُم ها را با جن محبوس در آن ببیند. طالب پاسخ می دهد که در قدرت خلیفه هست که این آرزوی خود را برآورده کند و پیشنهاد می دهد که خیلی ساده به والی مغرب یا در واقع کل

آفریقای شمال غربی، موسی بن نُصیر - که الان ساکن مصر
 علیاست - نامه بنویسد و به او فرمان دهد که به جستجوی این خم
 ها برود.



خلیفه این فکر را می پسندد و خودِ طالب را انتخاب می کند که در
 مقام سفیر نزد موسی برود و به او دستور می دهد که در این سفر
 موسی را همراهی کند.



سهراب که در حالت اندیشناک با دو انگشت دست راست زیر چانه
 اش را گرفته بود و به حرف های سرگرد رحیمی گوش می داد به
 وسط سخنان او پرید و گفت: این داستان جزء افسانه های هزار و
 یک شب نیست؟



علی رحیمی به سهراب رضایی نگاه کرد. مستقیم، چشم در چشم.
 گفت: در واقع در نسخه های اصلی هزار و یک شب نه؛ در بعضی

نسخه ها افسانه ی "مدینه النحاس" یا شهر مس اضافه شده است. در نسخه های محدودی با نام مدینه النحاس و در جاهای کمتری با نام خمره های مرموز گرگر. شما خودتون بهتر از من واردید؛ اما تا حالا با خودتون فکر کردید که چرا؟

شاید این ها واقعیت داشته باشند و بعدها عده ای برای اینکه اون رو از حالت واقعیت در بیارن، با پاشیدن شن های افسانه به روی واقعیت، سعی کردن جلوی افراد سودجو که به دنبال قدرت و ثروت بودن رو بگیرن.

باور این حرفی که الان می خوام براتون بگم، سخته جناب رضایی. اما افسانه ی شهر مس واقعیت داره. خم های ممهور به خاتم حضرت سلیمان که جن ها درش اسیر بودن رو براستی به دربار خلیفه عبدالملک بن مروان می برن.

شما بهتر از من می دونین که مرکز خلافت خلفای اموی در سوریه
 ی امروزی بوده. برای خلیفه اولش فقط این یه جور تفریح و
 سرگرمی بود. اما بعدها دونست که این موجودات تا چه حد می
 تونن خطرناک باشن و حتی آینده ی نسل بشر رو در شرف انقراض

قرار بدن. به همین خاطر، دستور داد تا از خُم ها مواظبت کنن.
 برای قرن ها حاکمان سوریه از این خُم ها مواظبت می کردن و این
 موضوع رو سری نگه می داشتن؛ تا زمان حال. اما حالا در سوریه
 اتفاقات بدی در حال وقوعه که همه ی جهان ازش با خبرن و
 بدبختانه، محل نگهداری خُم ها به دست تروریست ها افتاده است؛
 بدون اینکه از چیزی مطلع باشن.

من سرپرستی یه تیم از زبده ترین سربازان سپاه رو بر عهده دارم. وظیفه ی ما اینه که این خُم ها رو به دست بیاریم و به محل امنی در تهران منتقل کنیم. اینجا دیگه مسئله ی جنگ سوریه و شیعه و سنی و منازعه ی قدرت های بزرگ در میان نیست؛ بلکه مسئله آینده ی کل بشریته.

من در مورد شما خیلی تحقیق کردم. بسیار خوشحال می شیم اگه یکی از بهترین اساتید تاریخ و اسطوره شناسی ایران ما رو در این راه همراهی کنه.

علی رحیمی در حالی که کارتی را از جیبش درمی آورد و به سهراب می داد؛ ادامه داد: این شماره ی منه. ما بزودی حرکت می کنیم. اگه تصمیمتون رو گرفتین، با من تماس بگیرین.

علی رحیمی دست سهرابِ گیج را به گرمی فشرد و دفتر او را ترک کرد. چند لحظه ای سهرابِ گیج و منگ در سکوت به در بسته شده، پشت سر علی رحیمی نگاه کرد.



بعد از خودش پرسید که آیا این فقط یک شوخی بود؟! آیا تعدادی از دانشجویانش می خواستند او را دست بیندازند؟! و یا واقعاً همه ی این ها حقیقت دارند؟ ناباورانه به کارت در دستش نگاه کرد. نگاهی هم به دفترش انداخت. دفتری که یادآور یک زندگی ملال آور، خسته کننده و کسالت بار بود. دوباره به کارت نگاه کرد. آدرس



محل کار سرگرد رحیمی، در یکی از پادگان های سپاه بود. دوباره به دفترش نگاه کرد و دوباره به کارت.

اگر حتی یک در صد واقعیت داشت؛ می توانست از این زندگی کسالت بار، با دانشجوهای که اصلاً درکی از فلسفه ی اسطوره و افسانه نداشتند خلاص شود و به دنبال رویاهای دست نیافتنی برود. مثل تمام قهرمان های کتاب هایی که خوانده بود.



"دو"

تنها بیست و چهار ساعت از اولین ملاقات سهراب، با سرگرد رحیمی می گذشت. باور اینکه سهراب اکنون در یک فرودگاه نظامی

نشسته، و با تنها یک ساک سفری منتظر پرواز به سوریه بود؛ برای خودش هم سخت بود.

وقتی بعد از کلی کلنجار رفتن با خود آن روز عصر به سرگرد رحیمی زنگ زده بود؛ واقعاً نمی دانست که مسیر زندگی اش به چه سرعت و با چه روندی می توانست به سمت تغییر پیش برود. سرگرد رحیمی از سهراب خواسته بود که تنها یک ساک از وسایل واقعاً مورد نیاز خود را جمع کند و منتظر خبر باشد.

آن شب بود که جوان ریشوی مؤدبی زنگ آپارتمان سهراب را به صدا درآورد. جوان که ریش کاملاً مرتبی داشت و خیلی مؤدبانه

حرف می زد به سهراب گفت، که فردا عصر سر ساعت پنج ماشینی به دنبالش می آید و باید تا آن موقع وسایلش را جمع کرده باشد. توضیح داد که با دانشگاه هماهنگ شده است و نیازی نیست سهراب

نگران کلاس های فردایش باشد و همچنین از خانواده اش در شیراز هم مراقبت می شود.

وقتی رفت؛ سهراب که کاملاً گیج بود که اصلاً چگونه جوان جای محل زندگی اش را می داند بلافاصله با رئیس دانشگاه تماس گرفت و متوجه شد که تمام حرف های جوان درست است. حالا سهراب زیر سکویی، روی چند صندلی که به هم وصل بودند؛ نشسته بود و به هواپیمای ترابری نظامی قدیمی که موتورهایش را گرم می کرد؛ تا او را به سمت سرنوشت نامعلومی ببرد؛ نگاه می کرد.



نزدیک غروب بود و منظره ی موتورهای هواپیما در حال گرم شدن و شعاع های خورشید پنهان پشت تکه ابرهای آسمان آبی، احساسات عجیبی در دل بیننده به وجود می آورد.

سرگرد رحیمی چند ثانیه ای بعد سوار بر کامیون نظامی آمد. لباس نظامی به تن داشت. پشت سرش تعداد دیگری هم، که همگی لباس نظامی به تن داشته و تا بن دندان مسلح بودند؛ پیاده شدند. چند نفری از آن ها جعبه های بزرگی که به نظر می رسید آن ها هم سلاح باشند را از کامیون پیاده کردند.

همگی افراد جنگجویان واقعاً ورزیده ای بودند اما در این میان اندام یکی اشان که واقعاً هیکلی و بزرگ بود؛ خودنمایی می کرد. سهراب در دل از خودش پرسید که واقعاً او با این افراد چه می کند؟! سرگرد رحیمی همانطور که افرادش جعبه ها را سوار هواپیما می کردند و خودشان هم سوار می شدند؛ به سمت سهراب آمد.

بدون سلام علیک و اینکه با سهراب دست بدهد؛ پاکت بسته بندی شده ای را به دست او داد. گفت: این ها تعدادی دست نویس هستن که از سوریه به اینجا آورده شدن. مطالعه ی این ها در راه، می تونه به شما کمک کنه. خیلی خوب، بهتره دیگه بریم.

سرگرد رحیمی که جدیت خاصی در همه ی اعمال و رفتارش دیده می شد؛ جلو افتاد و سهراب همانطور که ساکش را برمی داشت پشت سرش رفت. نرسیده به پلکان هواپیما ناگهان ایستاد. در حالی که کمی، نیمرخ به سمت سهراب برمی گشت گفت: آقای رضایی، می دونین دلیل انتخاب شما برای این مأموریت چی بوده است؟ سرگرد رحیمی مدتی در سکوت سهراب را نظاره کرد؛ گویی منتظر شنیدن پاسخش از دهان سهراب باشد؛ اما سهراب تنها متعجب به نگاه های مخاطبش نگاه می کرد.



سرانجام خود سرگرد رحیمی گفت: جوان بودن. اساتید زیادی از ایرانی تبارها در خارج و داخل کشور بودن، که از نظر اطلاعات تاریخی و اسطوره شناسی هم پایه ی شما بودن، اما هیچ کدامون در سن شما چنین سطح دانشی رو کسب نکردن.

جایی که داریم می ریم، جای آسونی نیست که به درد پیرمردها بخوره. نه این که فکر کنید فقط به خاطر شرایط جنگی سوریه، بلکه چیزهایی در انتظارمونه که حتی به خواب هم، نمی تونین تصورشون رو بکنین.

علی رحیمی پشتش را به سهراب کرد؛ اما همانطور که اولین گام را بر پله ی پلکان می گذاشت؛ گفت: چیزهایی که شاید فقط در افسانه ها و اسطوره ها بشه تصورش کرد.



علی رحیمی کاملاً از پله ها بالا رفته بود. سهراب همان پایین ایستاده بود. موتورهای هواپیما کاملاً گرم بود. صدایش در گوش می پیچید.

آخرین شعاع های خورشید در حال غروب از بالای بدنه ی هواپیما بیرون می زد و رنگ بدنه را تغییر می داد. بار دیگر سهراب به پلکان و در ورودی هواپیما نگاه کرد. آه عمیقی کشید و اولین قدم را بر اولین پله گذاشت.



"سه"

پرواز واقعاً طولانی و خسته کننده ای بود. سهراب در ابتدا سعی کرد بخوابد؛ اما هواپیمای قدیمی مرتب تکان می خورد و نمی گذاشت. یک جا از همسفرهایش شنید که حالا در حال عبور از فراز آسمان عراق هستند و جای دیگر، آن ها راجع به چگونگی استفاده از اسلحه هایشان صحبت می کردند و جای دیگر راجع به گروه های بسیار متفاوت رقیب در سوریه.

بعد از چند ساعت کلنجار رفتن با خود و اینکه سرانجام نتوانست استراحت کوتاهی بکند؛ سهراب سرانجام تصمیم گرفت که به سراغ بسته ی سرگرد رحیمی برود. همانطور که گاهگداری هواپیما در مقابل نوسانات هوا تکان های رعب انگیزی می خورد؛ پاکت کاغذی بسته را باز کرد.



زیر کاغذ هم باز کاغذ بود؛ منتها این بار نه کاغذ عادی بلکه کاغذهای بسیار قدیمی، انگار که واقعاً عتیقه باشند. سهراب همینطور کلی دستی بر روی بسته ی کاغذهای قدیمی کشید؛ اما در دل از تکرار عملش دچار وحشت شد. بعضی از کاغذها آنقدر قدیمی بودند که سهراب ترسید؛ نکند کلاً مثل تکه نان پلاسیده ای پخش شوند، توی هوا. نگاهی به اولین کاغذ انداخت. آنکه در بسته از همه جلوتر بود. رویش با خودکار آبی نوشته شده بود: دست نویس شماره ۳۸۸۴.

نوشته های زیر خودکار کلاً با جوهر بود. رسم الخط عربی قدیمی به خط مغربی ظریف و زیبا. بعضی از حروف با شاخ و برگ کوفی تزئین شده بودند. سهراب با انواع زبان ها و رسم الخط های قدیمی آشنایی داشت. همینطور سرسری شروع کرد به خواندن بخشی از آن:

به قلعه ی متروک سیاهی رسیدیم که کتیبه ای بر درگاه بود که نشان می داد مالکِ نخستین آن کوش بن شداد بن عاد کبیر است.

با دیدن نام کوش بن شداد بن عاد کبیر، سهراب لحظه ای به فکر فرو رفت. نام آشنا به نظر می رسید. سهراب آن را به خاطر آورد.

پادشاهی افسانه ای. مردی مغرور که تصمیم داشت؛ نمونه ی بهشت وعده داده شده را در زمین به وجود آورد و به این شکل با خدا رقابت کند. او شهری ساخت؛ باشکوه و عظمت بسیار. با ستون ها و غرفه هایی از سیم و زر، نهادهای جاری در آبراهه های طلا، پیاده روهای مفروش به یاقوت و مروارید. به سخن کوتاه یک بهشت زمینی.



اما خداوند اجازه نداد تا پادشاه از شهری که با آن همه رنج و مرارت ساخته بود؛ بهره مند شود. عقوبتی سخت در انتظار ارم شداد و پادشاهی مغرور بود که قصد رقابت با خدا را داشت. سهراب متن را ادامه داد:

هنگام ترک قلعه مجسمه ی سوار نیزه به دستی را دیدیم که به قوه ی جادو می چرخید و جهتی که مسافران می بایست در پیش گیرند را به آن ها نشان می داد.

سهراب بار دیگر به فکر فرو رفت. به نظر می رسید که مقداری از داستان حذف شده باشد. در واقع انگار که به شکلی عمدی به اتفاقات درون قلعه اشاره ای نشده بود؛ چرا؟

سهراب سعی کرد در ذهنش رمز مطالب را بگشاید که ناگاه هواپیما به شکل غیر منتظره ای تکان خورد. از یکی از همسفرهایش شنید؛

که گفت: آه خدای من، آسمان سوریه.
 نگاه سهراب از پنجره به گلوله های نورانی ای افتاد که از کنار
 هواپیما می گذشتند و بعد در آسمان خاموش می شدند
 برعکس سهراب که بسیار مضطرب بود؛ دیگران انگار که به این امر
 عادت داشتند. یکی دیگر از همسفرهایش گفت: ما باید نزدیک
 دمشق باشیم. یعنی واقعاً تا این حد نزدیک رسیدن؟
 از بلندگوهای هواپیما خلبان گفت: باید فرود بیایم. کمربندहतون رو
 محکم ببندین.

سهراب مضطرب همانطور که کمربندش را محکم می کرد، به پنجره
 چشم دوخت. خورشید صبحگاهی از افق دوردست هویدا بود.

...



"چهار"

باز سهراب در یک فرودگاه نظامی بود. تازه از هواپیما پیاده شده بود و دیگران در حال پیاده کردن وسایل بودند. نگاه سهراب به مرد غول پیکری افتاد که او را رحمان صدا می زدند. به تنهایی جعبه های سنگین را با دو دست می گرفت و جا به جا می کرد. هنگام این کار اندام عضلانی اش بیشتر رخ می نمود.

گوش های سهراب صدایی را شنیدند و مسیر چشم هایش منبع صدا را دنبال کردند. بله درست شنیده بود. صدای یک زن بود. زن جوان قد بلندی که داشت با سرگرد رحیمی صحبت می کرد. لباس نظامی ارتش سوریه را به تن داشت. سیاهی چشم ها و موهایش تضاد زیبایی با سفیدی پوستش ایجاد می کرد.



سرگرد رحیمی که متوجه نگاه های سهراب شده بود؛ به او اشاره کرد تا جلو بیاید. سهراب که نزدیکشان رسید؛ گفت: ایشون سورینا یوسف راهنمای ما هستن.

سورینا دستش را به سمت سهراب دراز کرد و با لهجه ی عربی به فارسی گفت: شوما باید آقا سهراب رضایی باشین. خیلی از ملاقاتان خوشبختم.

سهراب زیر چشمی نگاهی به سرگرد رحیمی انداخت و دست سورینا را فشرد. سرگرد با اخم به این حرکت او نگاه کرد. سورینا که مشخص بود فارسی بلد است؛ ادامه داد: من قبلاً راجع به شما تحقیق کردم. خیلی خوشحال شدم که پذیرفتین در این راه همراه ما باشین.



سرگرد رحیمی گفت: خانم سورینا از معدود افسران ارتش سوریه هستن، که مثل شما در زمینه ی تاریخ و اسطوره تحصیل کردن. ایشون از قبل در جریان امور سری ای که قراره باهاشون روبرو بشیم؛ بودن.

سرگرد رحیمی سوی نگاهش را از روی سهراب و سورینا برداشت و به افرادش نگاه کرد. به نظر می رسید که کارشان تمام شده بود. سرگرد گفت: بسیار خوب، وقت کمی داریم، بهتره که بریم.

علی رحیمی به سمت کاروانی از جیب ها و کامیون های نظامی که افرادش کنارشان ایستاده بودند؛ حرکت کرد و سورینا هم به دنبالش به راه افتاد. سهراب کمی تأمل کرد و در این مدت متعجب به آن ها چشم دوخت. پیش خودش انتظار داشت که بعد از این سفر خسته کننده، لااقل مقداری را استراحت کنند اما گویا استراحتی در کار نبود. پس به دنبال دیگران به راه افتاد.

"پنج"

کاروان نظامی در جاده ای نه چندان راحت، به سمت مقصد نامعلومی پیش می رفت. آثار جنگ سوریه حتی در جاده هایش هم مشخص بود. انگار که به جای جاده ی آسفالت بر روی سنگ و ماهور حرکت می کردند.

سهراب رضایی با خودش فکر می کرد که اگر مثل آنچه در اخبار شنیده یا در فیلم ها دیده بود؛ با مینی چیزی برخورد کنن چه؟! آیا آمدنش به یک چنین دنیای هولناکی، واقعاً درست بوده است و یا نه؟!

اکثر کسانی که می شناخت؛ در یک کامیون نظامی در وسط کاروان نظامی در حرکت بودند. سرگرد رحیمی روبرویش و سورینا کنار دست سرگرد نشسته بود.

نگاهش که به روی سورینا می افتاد، جذابیت دختر ناخودآگاه
جذبش می کرد. اندام روی فرم و کمی عضلانی دختر در لباس
نظامی و موهای شلال سیاهش که از دو سمت کلاه نظامی قرمز،
بیرون افتاده زده بود؛ دایم نگاهش را به سمت خود می کشید.

یک آن سورینا هم متوجه نگاه های سهراب به خودش شد و در
پاسخ لبخند زد. نوع نگاهش کاملاً در تضاد با سرگرد رحیمی بود که
گویی به پسر ناخلفش نگاه می کند و با نگاهش سهراب را شماتت
می کرد.

سهراب سرش را پایین انداخت. نگاهش به بسته ی کاغذهای روی
پایش افتاد و تازه دوباره به یادش آمد. بار دیگر بسته را باز کرد و
همینطور سرسری شروع کرد به خواندن یکی دیگر از اوراق.



این بار نیز عربی بود؛ منتها به نسبت دست نویس قبلی ساده تر. آنقدر ساده که سهراب این بار مثل دست نویس قبلی، نتوانست تشخیص بدهد دقیقاً مربوط به کجاست. تنها بعضی جاها بالای بعضی کلمات با جوهر رنگی علامات ناآشنایی گذاشته شده بود! بالای آن نیز با خودکار آبی نوشته شده بود: دست نویس شماره ۳۱۱۸.

سهراب شروع کرد به خواندن؛ پس شیخ گفت: ای امیر شاد باش! زیرا خداوند تعالی ما را از بیابان های برهوت و صحرایی بی آب و علف نجات خواهد داد.

وی گفت: از کجا این را می دانی؟

او پاسخ داد: بدان ای امیر که پدر من مرا گفت، که پدر بزرگم گفته است که وی زمانی به این سرزمین که ما به آن سفر کردیم، سفر کرده و گم شده بود؛ تا بدین مکان رسید. از اینجا وی به شهر مس رفت.

از آنجا تا محلی که تو در جستجوی آن هستی، دو ماه تمام راه است. اما بگذار ما خط ساحلی را دنبال کنیم و از آن دور نیفتیم. در آن مکان چشمه های آب و چاه ها و استراحتگاه هاست که ملک اسکندر ذوالقرنین، هنگامی که جایی را که خورشید غروب می کرد جستجو می کرده، ساخته است. زیرا وی در آنجا بیابان های خشک و صحراها و معابر بی آب و علف یافت؛ پس برای این مکان ها چاه های آب و چاله هایی در زمین ساخت.

وقتی سهراب به پایان دست نویس رسید، متوجه شد که به پشت آن کاغذ کپی جدیدی چسبیده است. کاغذ جدید و فتوکپی قرن بیست و یک! آن هم به عربی بود؛ منتها در بالای آن به فارسی نوشته شده بود:

آیات ۸۳-۸۶ سوره ی کهف.



وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا (۸۳)

و از تو در باره ذوالقرنین پرسند؛ بگو به زودی چیزی از او برای شما خواهیم خواند (۸۳).

إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا (۸۴)

ما در زمین به او امکاناتی دادیم و از هر چیزی وسیله‌ای

بدو بخشیدیم (۸۴)

فَاتَّبَعَ سَبَبًا (۸۵)

تا راهی را دنبال کرد (۸۵)

حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ

عِنْدَهَا قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ

حُسْنًا (۸۶)

تا آنگاه که به غروبگاه خورشید رسید به نظرش آمد که [خورشید]

در چشمه‌ای گل‌آلود و سیاه غروب می‌کند و نزدیک آن طایفه‌ای را

یافت فرمودیم ای ذوالقرنین [اختیار باتوست] یا عذاب می‌کنی یا در

میانشان [روش] نیکویی پیش می‌گیری (۸۶)

ناگهان سهراب احساس کرد که همزمان با شنیدن صدای یاقی
وحشتناک و وز، وز شدیدی که در گوشش حس می کرد، روی هوا
بلند می شود و ثانیه ای بعد دیگر چیزی نفهمید.

...



"شش"

کم، کم نورها و رنگ ها داشتند باز می گشتند. سهراب سرش را با دست گرفت. انگار که درون سرش یک کیک بزرگ سمی گذاشته بودند. سعی کرد از جا بلند شود؛ اما یک لحظه انگار که نتوانست. با دردرس فراوان نشست. انگار که قبلاً روی تختی دراز کشیده بود. چیزی درون دست چپش کشیده شد.

به دست چپش که نگاه کرد؛ انگار سُرُم مانندی درون آن بود. سوزن سرم را همراه با درد از دستش درآورد. فضای اتاق هنوز ناواضح بود؛ اما به نظر سیاه و کثیف می رسید.

تازه متوجه شد که تنها نیست. مردِ قد بلند، لاغر و کشیده ای بود با موهای بور. انگار که کامل سفید پوشیده بود. رنگ سفید کت و شلوار سفیدش، کامل در تضاد با محیط قرار می گرفت.

با لهجه **ای** غلیظ به فارسی گفت: دکتر رضایی، شما هنوز باید استراحت کنید.

سهراب متعجب به مرد روبرویش، که مشخص بود خارجی ایست که فارسی هم خوب بلد است؛ چشم دوخت. مرد گفت: تعجب کردید که من شما را می شناسم.

مرد نیشخندی زد؛ چند قدم جلو تر آمد و با سهراب دست داد. گفت: سموئیل اویدان هستم. دکتر سموئیل اویدان. تحصیلات من هم توی همان مایه های شماست.

اویدان موقع صحبت کردن بسیار غلیظ و با لهجه سخن می گفت. ادامه داد: استاد دانشگاه اورشلیم در اسرائیل.



سهراب متعجب تر به سموئیل اویدان چشم دوخت.

اویدان خندید: اوه بله اسرائیل. می دانم که در ایران راجع به ماها چی فکر می کنین؛ اما باور کنین ما به آن بدی ها که شماها فکر می کنین؛ نیستیم.

مثلا، خانواده ی خود من ریشه ی ایرانی دارن ... اوه بله... جمعیت کثیری در اسرائیل از مهاجرین ایرانی ریشه گرفتن و جالبه بدانید؛ پدر بزرگ من هم، مثل شما ریشه ی شیرازی داشتن.

وقتی اویدان به سمت راست خودش - که سمت چپ سهراب بود- نگاه کرد. سهراب تازه متوجه شد که فرد دیگری هم در اتاق هست. مردی که حتی از رحمان هم بزرگ تر و عضلانی تر بود.

لباس پلنگی پوشیده بود و اسلحه ای که در مقابل اندام غول پیکرش واقعاً کوچک به نظر می رسید؛ در دست داشت.

اویدان با اشاره به او گفت: این دوستان هم مثل من و شما ریشه ی ایرانی دارد.

اویدان دوباره خندید و بعد ادامه داد: البته ایرانی بودنش، کاملاً مثل شما خالص است؛ مثل من ناخالصی ندارد. قبلاً جزء گروه مجاهدین خلق بوده است. حالا جزء گروه من است. قبلاً اسمش مرتضی بوده است. اما حالا بهش می گوئیم، آبرام.

اویدان به حالت نیم خیز در مقابل سهراب خم شد. حالا صورتش کاملاً روبروی صورت سهراب بود؛ جوری که نفس هاشان به هم می گرفت.

گفت: ما هم به دنبال همان چیزی هستیم که سرگرد رحیمی به دنبالش است. موجوداتی که می توانند آینده ی کل جهان را تغییر دهند و خیلی دوس داریم؛ شما هم در این راه کنار ما باشید.

اویدان بار دیگر خندید. خنده ای کج و معوج و عجیب. حالا که صورتش کاملاً روبروی سهراب قرار داشت؛ سهراب چیزی را در او حس می کرد که تاکنون در هیچ انسان دیگری ندیده بود. یک احساس عجیب و غیر قابل وصف. نگاه سهراب روی چشم های اویدان ثابت ماند.

ناگهان نگاه سهراب محو در چشم های اویدان شد. چشم هایی که واقعاً بیش از حد زاغ بودند. انگار که اصلاً چشم های آدمیزاد نبودند. انگار که در پس آن نگاه، نه ضمیر یک انسان بلکه موجودی فراتر وجود دارد.

اویدان به ناگاه صاف شد. سهراب سرش را تکان داد و سعی کرد از آن حالت مسخ شده بیرون بیاید.

اویدان گفت: روش فکر کنین جناب رضایی.

اویدان همانطور که به سمت در فلزی اتاق حرکت می کرد؛ ادامه داد:
ما به زودی حرکت می کنیم و بدانید که شما باید تا اون موقع تصمیم
بگیرین؛ امیدوارم که پاسختان مثبت باشد.

اویدان از در خارج شد و آبرام هم به دنبالش رفت. پشت سرشان در
با صدای قرچ مانند، توی ذهن زنی بسته شد.

...



"هفت"

پیام اویدان برای سهراب کاملاً واضح بود. سهراب یا باید به این گروه عجیب می پیوست و یا به احتمال زیاد توسط آن ها کشته می شد. چند ساعتی می شد که در اتاق تنها بود. تنها یک بار مرد کوتوله ماندی - که مثل پنگوئن ها راه می رفت - در را باز کرده و برایش مقداری غذا و نوشیدنی آورده بود.

سهراب از خودش می پرسید که چطور به آن مکان منتقل شده است. تنها چیزی که به یادش می آمد؛ یک صدای پاق مانند بزرگ شبیه انفجار بود و ...

انگار که باز هم همان صدا را شنید. چند لحظه ای با خودش شک کرد؛ انگار که آن صدا فقط توی سرش آمده و یک چیزی مربوط به

ضمیر ناخودآگاهش باشد. اما بعد که برای بار دوم همان صدا را شنید؛ مطمئن شد که واقعیت است.

پشت سر صدا، صدای تیراندازی های مداوم و بعد سر و صدای افراد مختلف با زبان های مختلف که انگار مشغول نزاع با هم بودند و مدتی بعد در اتاق باز شد.

سهراب متعجب به سرگرد رحیمی و سورینا یوسف که هر دو مسلح و عرق کرده، وارد اتاق شدند؛ چشم دوخت. سرگرد رحیمی فریاد زد: به چی زُل زدی، بیا.

سورینا به سمت سهراب دوید. با دست پیراهنش را گرفت و کشید و او را همراه خود از اتاق بیرون آورد.



همه جا پُر بود از جای گلوله های توی دیوار. گرد و خاک محیط
گلو را می زد. در فاصله ای نه چندان دور هنوز عده ای شلیک می
کردند و صدای دادهاشان می آمد. بیرون انگار که مخروبه ی شهری
ویران از جنگ بود.

سورینا سهراب را درون جیب نظامی نشاند و خودش هم کنارش
نشست و به راننده فرمان حرکت داد. راننده گازش را گرفت و با
حداکثر سرعتی که در آن جاده ی خراب و داغان امکان داشت دور
شد.



"هشت"

باز هم کنار مخروبه ای نشسته بودند. انگار که در سوریه حتی یک ساختمان سالم وجود نداشت. باز هم محیط پر بود از جیب ها و کامیون های نظامی و سربازانی که می رفتند و می آمدند.

سهراب احساس کرد که در جایی شبیه یک پایگاه موقت نظامی هستند. سورینا روبرویش روی چیزی که معلوم نبود تخت سنگی ست یا ویرانه ی پایه ی ستون های ساختمانی که سهراب دم درش بود؛ نشسته بود و رحمان اسلحه به دست کنارش ایستاده بود. لحظاتی بعد سرگرد رحیمی که گرد و خاک کاملاً لباس نظامی اش را پوشانده بود؛ آمد.



کنار کمرش کلت کمری بسته بود و بسته ای را در دست داشت. بسته را به دست سهراب داد. سهراب متوجه شد که بسته، همان کاغذهای قدیمی دست نویس است.

علی رحیمی گفت: واقعاً معجزه است که دست نویس ها نسوخته ! حتی کوچکترین آسیبی ندیدن! بعد از حمله ی اسرائیلی ها بهمون، حتی پخش و پلا هم نشدن!

سهراب متعجب به بسته چشم دوخت. علی رحیمی لبخند زنان دست راستش را روی شانه ی سهراب گذاشت. گفت: وقت زیادی نداریم. باید آماده ی رفتن بشیم.

علی رحیمی همانطور که لبخند به لب داشت؛ ادامه داد: البته شما هنوز کمی وقت داری، استراحت کنی.

علی رحیمی پشت به سهراب کرد و به سمت دسته ای از سربازان سوری که سوار کامیون نظامی ای می شدند؛ حرکت کرد. سورینا یوسف و رحمان که گویا فامیلش عادل بود؛ پشت سرش حرکت کردند.

سهراب لحظه ای محو تماشای سرگرد رحیمی که با فرمانده ی سربازان سوری مشغول صحبت بود؛ شد. بعد دوباره نگاهش متوجه کاغذهای درون دستش شد و مثل دفعات قبل همینجور سرسری شروع کرد به خواندن یکی از آن ها. بالایش با خودکار آبی نوشته شده بود، دست نویس شماره ۷۱۲۵.

این بار زبان عربی نبود؛ عبری بود! زبان یهودی ها. خود دست نویس هم به نظر جدیدتر از دیگر دست نویس ها بود!



"نمی دانم افسانه ها راجع به این مرد حقیقت دارند؛ یا نه. می گویند که پیش از من ده ها نویسنده ی دیگر مثل حالای من، روبروی این مرد نشسته اند و مثل حالای من خاطره هایش را از قرون و نسل های متمادی بشر در خاطره ی تاریخ جاودانه کرده اند.

چیزی (کسی) که روبروی من نشسته؛ فقط یک پیرمرد است. یک پیرمرد قوی بنیه با محاسن بلند سفید. پیر به نظر می رسد؛ اما نه آن قدر که قرن ها روی این کره ی خاکی مثل جسد متحرک راه رفته باشد. می گویند که او جاودانه است؛ اما به نظر من تنها یک پیرمرد است. یک پیرمرد هفتاد - هشتاد ساله ی قوی بنیه.

مثل همیشه، بدون آنکه مستقیماً با آن چشم های نافذش در چشم هایم نگاه کند؛ شروع می کند به تعریف قصه هایش. قصه هایی که کارفرمایان من معتقدند همگی حقیقت دارند.

موقع تعریف به دوردست ها زُل می زند. گویی که نه به منظره های دوردست روبرویش، بلکه در افق تاریخ به خود تاریخ می نگرد. می گویند که چشمانش جادو می کنند. مثل این افسانه ها که فلانی به هر کس زُل می زد؛ آن شخص تبدیل به سنگ می شد و یا کشته می شد و یا مثل الهه ی عشق مصر باستان، که می توانست شخص را با نگاهی برای همه ی عمر فرمانبردار خود سازد.

امیر موسی که ما حالا او را "بنیامین" صدا می زنیم؛ مثل همیشه با همان لحن نافذش شروع می کند به تعریف قصه هایش. قصه هایی که کارفرمایانم معتقدند نه قصه، بلکه همه خاطره های خود این مرد جادویی از قرن ها پیشند.



سهراب بار دیگر دستی را روی شانه اش حس کرد. به چهره ی خاک آلود سرگرد رحیمی نگاه کرد که با دو چشم سیاهش، چشم دوخته بود، درون چشم های عسلی خودش.

علی رحیمی گفت: چنان غرق در مطلب شده بودی، که چند ثانیه ای دلم نیومد از افسانه ها جدات کنم؛ ولی خوب، وقت رفتنه. ما واقعاً خیلی وقت نداریم.

چهره ی علی رحیمی در هم رفت؛ با آخم ادامه داد: همونطور که حتماً خودت هم متوجه شدی؛ فقط ما نیستیم که دنبال خمره های سرزمین گرگر هستیم.

کسان دیگه ای هم هستن که ممکنه حتی تا حالا به اونجا رسیده باشند و ما خیلی دیر برسیم. پس بهتره که دیگه حرکت کنیم.



علی رحیمی به سمت قطار جیپ ها و کامیون های نظامی حرکت کرد. سهراب گوشه ی بالای کاغذ که به نظر به نسبت دیگر کاغذها جزء اوراق جدیدتر بود را کمی کج کرد و علامت گذاشت؛ تا بعداً دوباره آن را پیدا و ادامه ی مطلب را بخواند.

...



باز هم در یک کامیون نظامی نشسته و به سمت مکان نامعلومی در حرکت بودند. باز هم سهراب در یک سمت و سرگرد رحیمی و سورینا یوسف در سمت دیگر بودند. سهراب به صحبت های سربازهای سوری گوش می کرد که به عربی با هم صحبت و خوش و بش می کردند.

از توافق پنهانی که مابین قدرت های بزرگ صورت گرفته و مدتی آن منطقه از حملات هوایی مصون بود؛ صحبت می کردند و از آن خوشحال بودند.

سهراب شنیده بود که آسمان سوریه بیشتر در اختیار خود ارتش سوریه و متحدانش است و در ذهنش این سوال شکل می گرفت که پس چرا سربازان سوری از این موضوع خوشحالند و مدتی بعد پاسخش را خودش از دهان دیگران شنید؛ که گویا سربازان سوری

که حالا در دل نیروهای معارض بودند؛ از این می ترسیدند که به اشتباه توسط خودی ها مورد هدف قرار گیرند.

گویا آنقدر موافقان و مخالفان هر دو طرف متفاوت و گوناگون بودند؛ که گاهی ممکن بود حتی یک طرف به اشتباه در حملات زمینی یا هوایی خودی ها را مورد هدف قرار دهد و از قرار معلوم مأموریت هم در حدی سری بود؛ که نمی شد با همه بر سر این که این یگان به کجا می رود و چه مأموریتی دارد؛ توافق کرد.

سربازان سپاه، معمولاً ساکت بودند و کمتر بین خودشان مثل سوری ها بحث و جدل می کردند. گویا یک جوهرهایی سوری ها بیخیال تر بودند.

تنها یک بار سهراب شنید که سرگرد رحیمی از سورینا یوسف پرسید که دقیقاً، محلی مورد نظرشان در دست کدام گروه است و سورینا

پاسخ داد که دقیقاً نمی داند؛ چرا که آن محل بین گروه های مختلف چند بار جا به جا شده و این ور و آن ور شده بود. گویا بین خود گروه های معاضد هم، چندان اتحاد دقیقی بر علیه حکومت بشار اسد وجود نداشت و گاهی حتی اتفاق می افتاد که یک گروه، گروه دیگر را مورد حمله قرار دهد و حتی گاهی سر یکدیگر را هم ببرند. سهراب از میان صحبت های سرگرد رحیمی و سورینا یوسف، متوجه شد که گویا محل مورد نظرشان مسجدی بسیار قدیمی ست مربوط به دوران اموی. مسجدی که گویا حالا تا حد زیادی به ویرانه تبدیل گشته است و دیگر آن شکوه و جلال گذشته را ندارد. سهراب همراه با تکان شدیدی که کامیون بر روی دست اندازی خورد؛ ناگهان یادش افتاد که هنوز بقیه ی آن دست نویس جالب را نخوانده است.



پس دست نویس را که گوشه ی بالایش را با کج کردن، علامت گذاشته بود؛ از میان دست نویس ها جدا کرد و شروع کرد به خواندن ادامه ی مطلب. آنجا که گویا کاتب یهودی داشت؛ شنیده هایش را از فردی مرموز بنام امیر موسی برای آیندگان کتابت می کرد.

دیوارهای بسیار مرتفع و دروازه های قفل شده ی شهر را حراست می کرد. چنان به نظر می رسید که شهر نیت آن را ندارد که کسی را به درون خویش راه دهد.

طالب، مرد همیشه اهل عمل، پیشنهاد کرد؛ نردبان غول آسایی بسازیم و به وسیله ی آن بالای دیوارها برویم. شهر به نحو هراس انگیزی خاموش بود. نه کلمه، نه آوایی و نه حتی خش، خش موش و موریانه ای.



هیچگونه صدایی از آن سمت دیوارهای مرتفع نمی آمد. نردبان که آماده شد؛ داوطلبانی را خواستم که به وسیله ی نردبان بر سر دیوارها بروند و وسیله ای برای باز کردن دروازه ها از درون بجویند. اما... هر داوطلبی که از نردبان بالا می رفت؛ در آن جا نگاهی خیره و مسحور به چیزی ناشناخته می افکند.

ناشناخته ای عجیب و مرگبار در آن سوی دیوار، فریاد برمی آورد: چقدر شماها زیبایید و سپس خویشتن را بی محابا به آن سوی دیوار می افکند و صدای خورد شدن استخوان هایش را ما از این سو می شنیدیم؛ اما هرگز فریادی از مرگ برنمی آورد. دوازده نفر از شجاع ترین سربازانم بدین شکل پی در پی کشته شدند. دیگر کاملاً ناامید شده بودم که عبدالصمد خود داوطلب این کار شد. یک جوهرهایی دلم نمی خواست که اجازه بدهم.

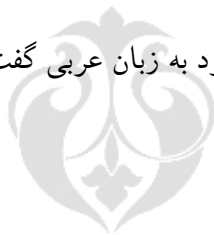


عبدالصمد راهنما، راه شناس و با تجربه ترین کسی بود که گاهی من به شخصه فکر می کردم، تمام رموز صحراهای سوزان شمال آفریقا را در طی تمام قرون می داند. اصلاً دلم نمی خواست که او را از دست بدهم. اما عبدالصمد مثل همیشه مرا با آن لحن تأثیرگذارش قانع نمود. واقعاً دلم نمی خواست؛ اما اجازه دادم. تعداد زیادی از شجاع ترین افرادم در پای نردبان تجمع کرده بودند. عبدالصمد پیش از پای نهادن بر پله هایی که او را به سمت مرگ می بردند؛ از ما خواست...

سهراب که غرق در قصه شده بود؛ متعجب به جای پارگی کاغذ چشم دوخت. گویا این بار هم کسی به عمد نخواستہ بود که کل راز برای خواننده فاش گردد.



سهراب در این فکر بود که در ادامه قرار بود چه بشود که کامیون
نظامی توقف کرد. افسری که در میان سربازان سوری از بقیه ارشدتر
بود به زبان عربی گفت: رسیدم؛ پیاده شوید.



"ده"

سرزمین سوریه، سرزمینی بود؛ ویران شده به دست مردمان خودش. از نزدیک ترین ساختمان ها تا افق دوردست و خورشیدی که در حال غروب بود. هیچ چیز دیده نمی شد؛ جز ویرانی و نعل مرگ. گویا که خدای مرگ، به دعوت خود مردمان آن سرزمین قهقهه زنان از فراز آسمان ها فرود آمده و خوابیده بود. روی تخت زیبای روانی بر روی دختری زیبا که در طی قرون زیباترین در میان مردمان خاورمیانه بود و همواره دیگر همسایگان به زیبایی و حسن جمال و خوشبختی اش حسد می بردند و حالا، حالا هم قصد رفتن نداشت. حتی حالا که دعوت کنندگانش همگی از این دعوت ناخوشایند ناخشنود بودند.

سهراب از دهان سربازان سوری می شنید که گویا آن ها به عمد در جاهای خالی از جمعیت توقف می کنند؛ تا عملیاتشان یک وقت لو

نرود. می شنید که این بار بسیار نزدیک به محل مورد نظرشان هستند. می شنید که قرار است شب را در آنجا توقف کنند و بعد از شناسایی دقیق محل، برای حمله ی فردا آماده شوند. می شنید که گویا این سربازان - که اکنون با آن ها بودند- از جمله ی بهترین و مورد اعتمادترین یگان های ارتش سوریه هستند؛ که برای این مأموریت مهم انتخاب شده اند. مأموریتی که نه تنها مربوط به سوریه؛ بلکه آینده ی کل بشریت در گرو آن بود.

کم، کم خورشید را ویرانه های مرگ فرو خورد؛ و شب فرا رسید. سربازان سوری زیاد سیگار روشن می کردند؛ گویا همگی سیگاری های قهار بودند. به عکس سپاهی ها که جدی تر بودند و نظامی تر برخورد می کردند؛ سوری ها این ور و آن ور نشسته و سیگار می کشیدند و بحث می کردند.



سرگرد رحیمی به سهراب نزدیک شد و کمپوت لوبیایی را به دستش داد. کمپوت لوبیا! سهراب همیشه بدش می آمد. سوری ها راحت آتش روشن می کردند و بیخیال بودند؛ اما سرگرد رحیمی معتقد بود که اصلاً برافروختن آتش حتی در دوران کهن هم، موقع جنگ کار درستی نبوده است.

با اینکه در هر حال آتش ها این سو آن سو گسترده بود؛ اما سپاهی ها از این کار خودداری می کردند؛ گویا که سرگرد رحیمی می خواست با این رفتار خود به فرمانده ی سوری ها بفهماند که چقدر با این کارش مخالف است.

سهراب قوطی لوبیا به دست، از جمع دور شد و به سمت خلوت خود رفت. ناگاه کمی دورتر از جمعیت، سورینا را در مقابل خود دید. کمی جا خورد؛ اما سعی کرد خودش را جمع و جور کند. سورینا لبخند زنان به سمتش آمد.

وقتی خیلی نزدیک شد؛ سهراب ناخودآگاه خود را عقب کشید. سورینا خنده اش گرفت. با همان لهجه ی عربی گفت: هه، هه، هه. تو هنوز آمادگی شا نداری.

لب های سورینا کاملاً از کنار به صورت سهراب نزدیک شدند. بوی لطیف دختر در مشام سهراب جریان داشت. ضربان قلبش بسیار سریع شده بود؛ حتی سریع تر از موقعی که اسیر بود و هنگام ملاقات با اویدان. سورینا در گوش سهراب زمزمه کرد: هر وقت آمادگی شا داشتی، من مال توأم.

لب های نرم دختر گونه ی سهراب را لمس کردند و بعد سورینا در عمق شب ناپدید شد. سهراب لحظه ای سرش را تکان داد. انگار که از رویایی شیرین بیدار شده باشد. به اطراف خود نگاه کرد؛ سورینایی در کار نبود. تنها خودش بود و تاریکی و ویرانه ها.

زمزمه ای در عمق شب شنید؛ به سمت صدا حرکت کرد. صداها لحظه به لحظه بلندتر شدند. گویی مرد جوانی بود که ترانه ای به عربی می خواند. ترانه ای عربی با لهجه ی شامی. لهجه ای که سهراب می دانست در سوریه و لبنان جریان دارد. اکثر سربازان سوری اینگونه بودند؛ اما مال این یکی خیلی غلیظ بود و همان سهراب را به یاد تفاوت با دیگر لهجه های عربی انداخته بود.

آن گاه که درباره تو می نویسم؛
 با پریشانی، دلنگران دوام هستم.
 و باران گرمی که درونش فرو می بارد.
 و می بینم که مرکب به دریا بدل می شود.
 و انگشتانم، به رنگین کمان
 و غم هایم، به گنجشکان
 و قلم، به شاخه زیتون
 و کاغذم، به فضا
 و جسم، به ابر
 خویشتن را در غیابت،

از حضورت آزاد می کنم
و بیهوده با تبرم
بر سایه های تو بر دیوار عمرم حمله می کنم.
زیرا غیاب تو، خود حضور است
چه بسا که برای اعتیاد من به تو
درمانی نباشد به جز جرعه های بزرگی از دیدار تو
در شریان من ...

سهراب منشأ صدا را پیدا کرد. سربازی سوریه ای بود که کنار ستون
سنگی عظیمی، در تاریکی شب به تنهایی نشسته بود و سیگار می
کشید.

سیگار می کشید و زمزمه می کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش
جاری شد و بر گونه اش غلطید و در خاک غنود و همزمان با اُفتادن
قطره ی اشک بر خاک بود که سهراب آن صدا را شنید. صدایی که

واقعاً نمی دانست از حنجره ی آدمیزاده بلند می شود ... و یا موجود دیگری! سهراب چند بار سرش را تکان داد. صدا گفت: نه اشتباه نشنیده ای؛ بله ... تو را صدا زده ام.

سهراب هراسان به اطرافش نگاه کرد؛ اما صاحب صدا را ندید. صاحب صدا گفت: من آنجایی که دنبالش می گردی؛ نیستم. در ستون سنگی اسیرم.

نگاه سهراب روی ستون ثابت ماند. گویی ستون سنگی عظیم، تنها مصنوع سالم در کل دشت بود. سرباز نشسته و به آن تکیه داده بود. سهراب گفت: تو کیستی؟

سرباز سوری گویی تازه از حالتی مسخ شده بیرون آمده باشد؛ به سهراب چشم دوخت. صدا گفت: داهش بن اعمش.



سرباز سوری، همچنان متعجب به سهراب چشم دوخته بود؛ گویی اصلاً صدای مواجهی را که انعکاسی غیر انسانی داشت و از ستون پشت سرش بیرون می آمد؛ را نمی شنید. صدا گفت: اما فقط تو هستی که صدای مرا می شنوی. باید صبر کنی، تا این جوان عاشق برود. نگران نباش، به زودی می رود.

هنوز کلام صدا تمام نشده بود که سرباز سوری ته سیگارش را بر زمین انداخت و بدون آن که بیشتر به سهراب نگاه کند؛ به سمت آتش های آشکار در دشت رفت. سهراب گامی به ستون نزدیک تر شد. صدا گفت: ترس. پیش تر بیا.

سهراب باز هم به ستون عظیم نزدیک تر شد. خودش هم از این جرات بیش از حدش متعجب شده بود. گفت: تو کیستی؟ چگونه با من سخن می گویی؟!



صدا گفت: به تو گفتم؛ داهش بن اعمش و تنها تو هستی که صدای مرا می شنوی و می توانی مرا ببینی.

سهراب گفت: تو کجا هستی؟ من چیزی نمی بینم!

صدا گفت: به اعماق ستون دقت کن؛ خواهی دید.

سهراب باز هم به ستون نزدیک تر شد و ژرف در آن نگریست و آن گاه بود که دید؛ آنچه که از دیگر دیدگان پنهان بود. انگار که در دل سنگ سخت ال ای دی، ای روشن باشد؛ اما نه. این تصویر دانش بشری نبود. سر عظیم الجثه ی مردمانندی بود؛ تاس، بدون ابرو با چشمانی نافذ. گوش هایش چیزی بود میان انسان و خفاش. ریش بزی مانندی داشت و کل رنگ چهره اش، چیزی میان رنگ پوست انسان و آبی روشن بود. گفت: حالا مرا می بینی؟ من داهش هستم. داهش پسر اعمش.

کمپوت لوبیا از دست سهراب بر زمین افتاد. در تمام این مدت اصلاً وجودش را فراموش کرده بود. گفت: تو چه هستی؟ درون آن ستون چه می کنی؟!

سهراب چند بار به اطراف نگاه کرد؛ تا شاید منشأ نوری را ببیند که بر ستون می تابد و حقه را دریاابد. داهش خندید. گفت: به دنبال چیزی نگرد. من به قدرت جادو درون این ستون گرفتارم.

سهراب گامی دیگر به ستون نزدیک شد. اکنون تنها یک گام با آن فاصله داشت. سرش را نزدیک برد و به صورت عظیم مرد که به اندازه ی کل اندام سهراب و حتی بزرگ تر بود؛ نگریست. چشم در چشم و صورت به صورت.

داهش خندید. خنده ای رکیک که لرزه بر اندام می آورد. سهراب گفت: چگونه در ستون اسیر شده ای؟

خنده ی داهش بر لب هایش خشکید. بدون ابرو، عضلات جای ابرویش به آخم نشست. گفت: سال ها، نه قرن ها، شاید هم بیشتر در آن اسیرم.

آخم های داهش دوباره باز شد و لبخند بر پهنای صورتش نشست: اما این مهم نیست؛ مهم تو هستی. مطمئن هستم که نمی دانی کیستی؛ حتی نمی دانی چرا همه به دنبال تو هستند.

تعجب بر صورت سهراب نشست. داهش ادامه داد: بله. سرگرد رحیمی، سموئیل اویدان، سورینا یوسف، سپاهی ها، سوری ها، اسرائیلی ها و حتی خیلی های دیگر که تو از آن ها بی خبری؛ اما من بهتر از همه ی آن ها می دانم که تو کیستی و چرا همه ی این ها به دنبال تو هستند.



تعجب سهراب بیشتر و بیشتر می شد. هر چه داهش ادامه می داد؛ حس کنجکاوی ای ناگفتنی در اعماق وجودش ریشه می دوانید. داهش ادامه داد: اما اگر می خواهی حقیقت وجودی ات را دریابی؛ آه بله، هر کاری قیمتی دارد. باید یاریم کنی که از این زندان آزاد شوم. قرن هاست که اینجا محبوسم.

سهراب هم به تقلید از داهش ابروها را در هم کشید؛ گفت: اول بگو بدانم تو دقیقاً چه موجودی هستی و چگونه در این ستون اسیری؟

آخم های داهش بار دیگر در هم رفتند. گفت: تو می دانی من چه موجودی هستم. من از نژاد اجنه هستم و نه یک جن عادی. من یک عفریت هستم. قرن‌ها پیش، پیش از آن که تاریخی برای بشریت باشد؛ سپهسالار لشکر پادشاه جنیان بودم. و ما بر علیه سلیمان، پیامبر قوم یهود جنگیدیم.



با گفتن این نام، رعشه ای اندام سهراب را در بر گرفت که خودش هم نفهمید از کجا آمد. داهش ادامه داد: فرزند داوود می دانست که در حالت عادی هرگز نمی تواند بر لشکر جنیان چیره شود؛ پس از پیران قومش کمک خواست و آن ها به قدیمی ترین اسناد باستانی ای که از زمانِ موسی، همراه قوم یهود از مصر آمده بود؛ رجوع کردند. جادویی بسیار کهن و بسیار قدرتمند را بر علیه ما به کار بردند؛ ما شکست خوردیم. از آن زمان من در این ستون اسیرم. اگر یاری ام کنی، رازهایی را بر تو هویدا خواهم کرد که هیچ کدام از آن ها که در پی تو بودند؛ نمی دانند.

سهراب چند بار سرش را تکان داد. گویی می خواست از جادوی مسخ داهش رها شود و بعد ناخودآگاه در دل دشت دوید، به سمت آتش ها. گویی ابراهیم که از شرِ شیطان، به آتش پناه می برد. مدام زیر لب نام خدا را زمزمه می کرد؛ تا آن لحظه همه ی این چیزها،

همه ی خوانده هایش از اعماق تاریخ، تنها به نظرش اسطوره بودند. اسطوره و افسانه هایی که بشر در خیال خود برای بازگویی آنچه نمی فهمید ساخته بود. اما حالا... حالا چیزی را دیده بود؛ که هرگز تصورش را هم هنگام خواندن هیچ کتاب و افسانه ای نمی کرد. داهش پشت سرش فریاد می زد. فریاد می زد و نفرین می کرد. نفرین می کرد و تهدید می کرد. چنان می غرید که می بایست تمام دشت، حتی آن سوتر از مرزهای سوریه را به لرزه درآورد؛ اما وقتی سهراب به جمع آدمیان رسید؛ دانست که هیچ کس غیر از او توانایی درک آن نعره ها را ندارد. همه متعجب به سهراب چشم دوخته بودند. سرگرد رحیمی پرسید: چیزی شده؟

سهراب سرش را به علامت نفی تکان داد. آرام در گوشه ای نشست و در خودش فرو رفت و با هیچ کس از اتفاق رخ داده سخنی نگفت.



همه در جمع متوجه تغییر شگرف درونی سهراب شده بودند. چه ایرانی ها و حتی سوری ها؛ اما در هر حال چیزهای مهم تری هم بود. اکنون واقعاً به محل مورد نظر نزدیک بودند. کامیون ها و وسایل نقلیه ی نظامی را گذاشته، اسلحه های سنگین و موشک اندازها را برداشته بودند. جلیقه ی ضد گلوله پوشیدند و به سمت مسجد مخروبه و اسیر در دست معارضین پیش می رفتند.

سرگرد رحیمی مرتب به زیردستانش هشدار می داد که باید مراقب باشند که یک وقت خمره هایی که به دنبالش این همه راه آمده بودند و حتی دیگر اشیاء مسجد که ممکن بود آن ها هم مهم باشند؛ صدمه نبینند.

سهراب می دید که فرمانده ی سوری ها هم همین هشدارها را به سربازانش می دهد. اما... مسئله ی اصلی این ها نبود.



درویش طوفانی بود که نمی دانست چگونه آن را از جسمش بیرون کند. دقیقاً نفهمید که چه زمان به محل مورد نظرشان رسیدند. حالا همه نیم خیز در میان علف های بلند پیش می رفتند. خورشید در میانه ی آسمان بود و گاهی تک و توک ابری کمی از قدرت تابشش را کم می کرد.

سرگرد رحیمی و سورینا یوسف مجبور شدند، چند بار به سهراب نزدیک شوند و از او بخواهند که مثل دیگران رفتار کند؛ اما گویی ثانیه ای نگذشته و سهراب همه چیز را فراموش می کرد.

ذهن و روحش در جای دیگری بود. در ستون سنگی عظیمی برافراشته در میانه ی دشت که در خود رازی داشت؛ پنهان در میان قرون.



بر روی گوش اکثر افراد سنسورهای صوتی ای بود که با آن با هم در تماس بودند. کم، کم می شد مناره های مسجد نیمه ویرانی را در زمین مسطح دید. جنگجویان سوری و سپاهی در بالا و مسجد و آبادی های اطراف آن در زمین مسطح پایین قرار داشتند.

گویا این طور که افراد از طریق سنسورها به هم اطلاع می دادند؛ جنگجویان مخالف در صدد بودند مقداری از عتیقه های موجود در مسجد - که خمره ها هم می توانست جزء آن ها باشد - را به وسیله ی انفجار نابود کنند. از دید آن ها گویا بعضی از این چیزها ظواهر بت پرستی بود که از زمان رومیان باقی و حالا وارد مسجد مسلمانان شده بودند.

از دید سرگرد رحیمی و فرمانده ی سوری ها اگر خمره ها هم جزء اشیاء مذکور قرار می گرفت واقعاً می توانست فاجعه باشد.

و حالا وقتش بود؛ وقت حمله. سهراب از بالا می توانست جنگویان معارض که اسلحه به دست در لباس های عربی پایین این طرف و آن طرف می رفتند را ببیند. بعضی هاشان بی خیال این سو آن سو مشغول کارهای شخصی خود بودند. یکی اشان لباس می شست، آن دیگری گویا در گوشه ای مشغول مرتب کردن ریش پریشتش بود، بعضی هاشان غذا می خوردند و عده ای هم انگار که نگهبان و مراقب بودند.

همزمان با صدای اولین رگبار و شروع تیراندازی ها وضع پایین کاملاً تغییر کرد و آرامش جای خودش را به طوفان داد. تعدادی از جنگجویان پایین در اثر شلیک همراهان سهراب به زمین افتادند؛ اما عده ای دیگر سریع خودشان را جمع و جور کردند و همزمان با فریادهای عربی، به پناه گرفتن و شلیک متقابل مشغول شدند.



اما در هر حال پایینی ها حریف بالایی ها نبودند و سهراب خیلی زود متوجه شد که به زودی همراهانش بر معارضین چیره می شوند؛ اما ... سهراب به زودی متوجه شد که فقط خودشان نیستند. گروه دیگری هم بودند که از یک سو به پایینی ها و از سوی دیگر به همراهانش شلیک می کردند.

سهراب یک لحظه متوجه حس گرمای بدن دختر شد و لحظه ای بعد توسط سورینا به زمین افتاد. سورینا که جان سهراب را نجات داده بود؛ خیلی زود از رویش بلند شد و با شلیک، طرف مقابل را از پا درآورد.

سهراب متوجه شد که به عکس معارضینِ پایین، تازه واردین هم مثل خودشان جلیقه ی ضد گلوله دارند. همه غیر از یک نفر.



سهراب توانست در میان جمع، از دور سموئیل اویدان را تشخیص دهد که با همان کت و شلوار یک دست سفید، در میان جمع ایستاده بود. همه نشسته یا سینه خیز، همه در لباس ضد گلوله، همه مسلح و تنها سموئیل اویدان در این میان ایستاده و بدون لباس ضد گلوله و یا اسلحه بود و انگار که معجزه ای رخ داده باشد؛ گلوله ها از این مرد فرار می کردند!

سهراب چشمش در گوشه ای دیگر به رحمان و آبرام افتاد که مشغول مبارزه ی تن به تن بودند. سهراب تا لحظه ای که آبرام را ندیده بود با خودش فکر می کرد که رحمان در میان افرادی که از نزدیک دیده ؛ از همه بزرگ تر و قوی هیکل تر بود. است اما همین رحمانِ غول پیکر در مقایسه با آبرام سگ شکاری جنگجویی به نظر می رسید در مقابل یک خرس.



یک آن سهراب دید که رحمان بر روی دستان آبرام بلند شد و آبرام او را مثل تکه سنگی به آن سو انداخت. سهراب نتوانست ادامه ی درگیری آن دو را ببیند زیرا نگاهش به سمت دیگری متمرکز شد. انگار گروه دیگری بودند که از سویی دیگر به همراهانش حمله کرده بودند.

سهراب متوجه تمایز رنگ متفاوت نظامی آن ها با اسرائیلی ها شد. انگار که این ها دسته ای کاملاً منظم و یک شکل از یک کشور ثالث بودند. به عکس همراهان اویدان، که گویی هر کدامشان متعلق به یک جا و از یک نژاد برخواسته بودند. سهراب حدس می زد که این ها آمریکایی ای، انگلیسی ای چیزی باشند.

در میان میدان جنگ روی زمین افتاده بود و از یک سو اسرائیلی ها و از سوی دیگر گروه غربی را می دید که گویا از دو سمت سوری های طرفدار اسد و سپاهی های ایرانی را در محاصره

می گرفتند. وضع پایین هم واقعاً وخیم و در هم بر هم بود. از هر گروه از بالایی ها، عده ای به پایین رخنه کرده و از یک سو مشغول جنگ با معارضین و از سوی دیگر مشغول جنگ با یکدیگر بودند. گاهی با اسلحه و شلیک به یکدیگر، گاهی تن به تن و گاهی با چاقو.

هر کس به هر شکل که می توانست و هر کس را که می دید؛ از پا درمی آورد. سهراب با خودش می گفت که نکند با این اوضاع در هم این ها هم گروهی های خودشان را هم به اشتباه از پا درآورند. به معارضین شلیک می کردند، به یکدیگر شلیک می کردند و به مسجد و در و دیوار و اشیاء شلیک و یا برخورد می کردند.

سهراب متوجه شد که حتی جنگجویان سپاهی و سوری هم علیرغم هشدارهای فرماندهانشان در آن اوضاع در هم به اشیاء و وسایل مسجد شلیک می کنند.

همان ها که مثلاً قرار بود به جای اُمنی منتقل شوند؛ تا از مصیبت در امان باشند! اوضاع پایین واقعاً در هم و پیر از گرد و خاک بود. سهراب متوجه شد که از چند جا دودهای فواره مانند، مثل انفجار کپسول های گاز اشک آور و یا دود زا به آسمان می رود.

آسمان بالای سرشان واقعاً داشت تیره و کدر می شد. سهراب به یکی از دودها که از همه نزدیک تر بود؛ چشم دوخت و متوجه شد که از خمره ماندی شکسته، که بر زمین افتاده است؛ بیرون می آید و بعد توانست در میان فوران دود، اندام موجود سرخ رنگی را تشخیص دهد که انگار از خمره بیرون می آمد.

موجود در میان فوران دود از خمره بیرون آمد و بعد گویی بال گشود و به سمت بالا پرواز کرد. هر چه بالاتر می رفت به شکلی شگفت انگیز و جادویی تصاعدی بزرگ و بزرگ تر می شد. یک هیولای سرخ بالدار با بدنی شبیه پیرمردهای قوز دار و با بالهایی -

خفاش وار و عظیم و سری تاس با دو شاخ کوتاه که انگار با سوهان کناره هاشان را زده باشند. به زبانی بسیار کهن که سهراب دقیقاً یادش نمی آمد در کجا و در کدام کتابِ اسطوره ای خوانده است فریاد می زد: آزادی، آزادی.

بالا تر که رفت و کاملاً از دود جدا شد؛ سهراب توانست تشخیص دهد که اندام این موجود با حالتی شبیه حیواناتی مثل میمون، البته با پوششی کمتر از موهای سرخ روشن تر به نسبت پوستش پوشیده است. رنگ موها در بعضی جاها، مثلاً نزدیکی های زانو یا آرنج از سرخی متمایل به زردی می گشت.

جمع جنگجویانِ پایین یک لحظه انگار که همگی محو این موجود عجیبِ جادویی شده باشند؛ جنگیدن با یکدیگر را رها کردند و لحظه ای بعد که موجود در میان آسمان کدر از دود محو شد؛ دوباره مشغول جنگ با یکدیگر شدند.

سهراب متوجه شد که همراهانش حریف دیگران که انگار یک جورهایی با هم هماهنگ و از سوی دیگر رقیب هم می باشند؛ نیستند و پایینی ها و معارضین هم که انگار کاملاً در میان تازه واردین محو و نابود شده باشند.

سرگرد رحیمی و فرمانده ی سوری ها پشت به پشت یکدیگر داده بودند و به اطراف شلیک می کردند و یا اشخاص حمله ور به خود را با جنگ تن به تن از پا درمی آوردند. اما تعداد مهاجمان زیاد بود. سهراب احتمال داد که به زودی یا کشته و یا دستگیر می شود. هر لحظه اوضاع بدتر و بدتر می شد.

هر لحظه حلقه ی محاصره تنگ تر و تنگ تر می شد. تعداد زیادی از همراهانش از پا در آمده بودند و درست در آخرین لحظات بود که آن صداها را شنید.



نعره های الله و اکبر و انگار که از آسمان تعداد زیادی جنگجو برای کمک به آن ها فرستاده شده باشد. سرگرد رحیمی بلند فریاد زد: نیروهای حزب الله، نابودشون کنین یچه ها.

و همزمان با رسیدن قوای تازه نفس، همراهان سهراب هم با توان بیشتر به اسرائیلی ها و غربی ها حمله بردند. دقایقی بعد همه چیز تمام شده بود.



دمشق پایتخت سوریه، شهری بود متفاوت با هر آنچه سهراب تا کنون از این سرزمین جنگ زده دیده بود. یک شهر اروپایی که انگار اصلاً تاکنون گوشه ای از جنگ را هم لمس نکرده بود. با ساختمان های شیک سالم و تمام تفریح ها و خوشگذرانی های یک تور اروپایی. انگار که اصلاً از سوریه ی جنگ زده و بربریت مطلق عبور کرده باشند و اکنون در دل تمدن و یک کشور دیگر باشند.

در حدود دو روز گذشته بود. بعد از رسیدن قوای کمکی حزب الله، باقیمانده گانِ همراهان سهراب، سریع خمره ها و اشیاء عتیقه ی باقیمانده در مسجد مخروبه و آن چیز که بعد از درگیری سالم مانده بود را جمع کرده و با حداکثر سرعتی که می توانستند به دمشق امن بازگشته بودند.



اکنون بار دیگر در یک فرودگاه نظامی، سهراب کنار سرگرد رحیمی نظاره گر سوار کردن خمره های ممهور و عتیقه ها به یک هواپیمای ترابری نظامی بود.

سرگرد رحیمی که حالا انگار از خطری عظیم رسته و از بیماری ای جانکاه یا ورشکستگی یک تاجر نجات یافته باشد؛ با خیالی آسوده و چهره ای مملو از رضایت، کنار سهراب ایستاده **بود** و سوار کردن اشیاء به هواپیما را نظاره می کرد.

او تعداد زیادی از افرادش را در جریان این عملیات از دست داده بود اما خوب، به دید سهراب مشخص بود که از نتیجه ی کار راضی است. با چهره ای بشاش که سهراب هرگز در ذهن تصور نمی کرد روزی از این نظامی جدی ببیند؛ رو به سهراب کرد.



گفت: یکی دیگه از هواپیماهای ما هم فردا به مقصد تهران حرکت می کنه. بعضی از افراد من تصمیم گرفتن که با اون بیان؛ البته من که خودم دستور دارم هر چه زودتر اشیاء رو به تهران منتقل کنم. اما خوب ... مأموریت سختی بوده است و دوس دارم کمی به زیردستهام حال بدم. همشون خیلی خوب عمل کردن. جسد بچه هایی که شهید شدن هم فردا همراه همون هواپیمایی که گفتم؛ به تهران می ره.

وقتی سرگرد رحیمی از افراد کشته شده اش سخن می گفت؛ لحظه ای چهره اش در هم رفت؛ اما دوباره به بشاشیت بازگشت و ادامه داد: شما هم اگه دوس داشته باشی؛ می تونی همراه بقیه فردا بیای و **توی** این مدت از تفریحات سوریه بهره مند بشی. بچه ها واقعاً خوب جنگیدن؛ لیاقت یه مرخصی کوتاه رو دارن. شما می تونی در این مورد تصمیم بگیری.



سهراب سرش را به علاکت تأیید تکان داد. سرگرد رحیمی با رضایت دستش را فشرد و به سمت هواپیما که حالا بار زنی اش را تمام کرده بود؛ حرکت کرد. پیش از آن که در هواپیمای ترابری پشت سرش بسته شود؛ بار دیگر به سمت سهراب برگشت و با رضایت برایش دست تکان داد.

سهراب صبر کرد تا هواپیما کاملاً در میان افق گم شد. ایستاد و ایستاد و به بالا رفتن هواپیما چشم دوخت. گویی جزیی از زندگی گذشته اش و هر آنچه تا کنون تصور می کرد برداشتش از حقایق باشد؛ همراه هواپیما در میان آسمان در حال محو شدن باشد.

بعد که هواپیما کاملاً در افق و زیر آخرین شعاع های نور خورشید در حال غروب محو شد؛ تازه متوجه سورینا شد که کمی آن سوتر ایستاده بود.



سورینا با همان چهره ی بشاشِ همیشگی که در مقابل سهراب داشت و انرژی نهانی که گویی از پس چشمانِ براقش بیرون می زد؛ با گام های آرامِ خرامان به سمتش آمد. با همان لهجه ی شیرین که فارسی را عربی می کرد؛ گفت: خوب، سرگرد رحیمی هم که رفت. متوجه شدم که شوماها قرار بود فردا برگردید. خیلی خوشحال می شم که سوریه را توی این مدت به شوما نشون بدم.

سهراب در جواب سورینا سریع لبخندی زد؛ اما کمی جدی گفت: من هم خوشحال می شم اما یه کاری دارم که الان باید حتماً انجام بدم. بعدش خیلی خوشحال می شم که از مصاحبت شما بهره مند باشم.

سورینا دست به جیبش برد و چیزی کارت مانند را به سهراب داد. گفت: بسیار خوب، این شماره ی منه. زود کارت رو تموم کن؛ چون وقت چندانی نداریم.



سهراب دست سورینا را با لبخند فشرد و از او جدا شد. کمی که از باند پرواز دور شد؛ سرعت گام هایش را سریع تر کرد. چند بار آرام به پشت سرش نگاه کرد؛ تا نکند سورینا یک وقت تعقیبش کند. بعد که به جمعیت رسید؛ خود را میان جمع گم کرد.

از فرودگاه خارج شد؛ از منطقه ی نظامی عبور کرد. نظامی های سوری اکثراً بی خیال و در حال سیگار کشیدن و خوش و بش بودند. سهراب مرتب بدون اینکه جلب توجه کند؛ اطرافش را از نظر می گذراند تا نکند کسی متوجه اش شود و ردش را بباید.

وارد محوطه ی غیر نظامی شد. سعی کرد تاکسی ای پیدا کند که خوشبختانه زود پیدا شد. تنها چیزی که به همراه داشت؛ دست نویس ها و مقداری پول سوری بود که در این دو روز جور کرده بود. سوار تاکسی شد.



ناخودآگاه می دانست که باید به کدام سو برود؛ ناخودآگاه می دانست که چگونه و از کدام مسیر برود. گویی طنابی نامریی و ریسمانی ناگشوده او را به سمت مقصدش می کشید.

چند بار تاکسی اش را عوض کرد. سعی می کرد کمتر با مردم سخن بگوید؛ تا جلب توجه نکند. چند بار وسیله ی نقلیه اش را عوض کرد. سوار کامیون می شد؛ از مردم عادی کمک می خواست؛ حتی یک بار سوار تراکتوری شد و سرانجام به آنجا رسید.

اکنون شب بود و دیگر خبری از آتش های روشن به دست سربازان سوری در دل دشت نبود. دیگر خبری از سورینا یوسف و سرگرد رحیمی و جنگاوران سپاهی نبود. دیگر خبری از سرباز سوری عاشق که ترانه می خواند و بر ستون سنگی عظیمی تکیه داشت؛ نبود.



تنها سهراب بود و دشتی تاریک و مخوف پُر از ویرانه های ترسناک
و ستونی سنگی و عظیم که گویی بسان نیزه ای تا قبل آسمان فرو
می رفت. سهراب فریاد زد: داهش...

بار دیگر فریاد زد: داهش...

صدایش در دل سکوت دشت می پیچید و تا دوردست ها منعکس
می گشت. بار دیگر فریاد زد: داه... ش... ش... ش.

و این بار بود که ستون سنگی بار دیگر به مانند ال ای دی روشن شد
و چهره ی عظیم سر مردی تاس، با چشمانی نافذ و گوش هایی
خفاش وار هویدا شد. داهش خندید.

گفت: می دانستم که باز می گردی.

سهراب گفت: بگو من کیستم؟



داهش بار دیگر خندید. خنده ای رکیک و موزیانه که ریشه بر اندام می افکند؛ گفت: هر کاری قیمتی دارد. هر معامله ای عوضی دارد و مطمئن باش که تو از آن ضرر نخواهی کرد. اما باید کمک کنی که من از این زندان رهایی یابم. اگر عهد کنی یاری ام رسانی، به تو خواهم گفت، آنچه را که هیچ بشری نمی داند.

سهراب سرش را به علامت تأیید تکان داد. گفت: بسیار خوب. به تو کمک می کنم.

داهش خندید. بلندتر از همیشه، طولانی تر از همیشه. خنده ای رکیک، موزیانه، ریشه آور، با صدایی غیر انسانی که گویی تمام دشت را همراه خود می لرزاند.



پایان

گردآوری و ویراستاری : سایت هفت هنر

